

۵۷

کتابخانه

خطی	کتابخانه
مجلس شورای اسلامی	
۱۸۸۶۶	

۲۰۴
۹۲۰

شرح حال و مسافرت ملا فیروز زلاکادس

ولیکن برکوب این بیاید
و کریم حکم آن بیکار نیست
هم محکوم حکم آنند آید
که که چنان شوند که برآید
اگر محکوم حکم خویش بوده
نکرهش بخت جانی می شود
رشتن خاک بجا بشه کرد
مراد را سیر اندر محسب بر کرد
روانش جان آدم کرده روشن
ز آدم جمله عالم گشت کشتن
زهی صانع که از یک قطره آب
بسیار و صورتی چون ماه تابان
ز صلب اندر رحم او لطف آرد
از آن لطف عجب صورت بخار
کار و صورتی مانند خورشید
که جزایزه بگو بر آب نشید
گند لود لود بدریا قفسه آب
رنگ آب آرد بدون آب کبریا
رخش آب کرده سنگ خاوه
بدون آرد رشتگی لعل پاره
گلستان کرده آتش را بدشت
عدد را کرد خنجر جنگ درشت
کار و کار و را بردایه کاری
بداد و سب را بر غمباری

۱۸۸۶۶

۲۱۰۰۳۱



۸
۱
۱
۸
۸
۳
۵
۵
۸
۷
۵
۵
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۵۱
۵۱
۸۱
۷۱
۵۱

شرح حال و مسافرت ملا فیروز زلاکادس

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	جمهوری اسلامی ایران
کتاب شرح حال و مسافرت ملا فیروز	شماره ثبت کتاب
مؤلف ملا کاوسی	۲۱۰۰۳۱
مترجم	شماره قفسه ۱۸۸۶۶

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۶۶

۲۰۴
۹۲۰

شرح حال و مسافرت ملا فیروز زلاکادس

ولیکن برکوب این بیاید
و کریم حکم آن بیکار نیست
هم محکوم حکم آنند آید
که که چنان شوند که برآید
اگر محکوم حکم خویش بوده
نکرهش بخت جانی می شود
رشتن خاک بجا بشه کرد
مراد را سیر اندر محسب بر کرد
روانش جان آدم کرده روشن
ز آدم جمله عالم گشت کشتن
زهی صانع که از یک قطره آب
بسیار و صورتی چون ماه تابان
ز صلب اندر رحم او لطف آرد
از آن لطف عجب صورت بخار
کار و صورتی مانند خورشید
که جزایزه بگو بر آب نشید
گند لود لود بدریا قفسه آب
رنگ آب آرد بدون آب کبریا
رخش آب کرده سنگ خاوه
بدون آرد رشتگی لعل پاره
گلستان کرده آتش را بدشت
عدد را کرد خنجر جنگ درشت
کار و کار و را بردایه کاری
بداد و سب را بر غمباری

۱۸۸۶۶

۲۱۰۰۳۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	جمهوری اسلامی ایران
کتاب شرح حال و مسافرت ملا فیروز	شماره ثبت کتاب
مؤلف ملا کاوسی	۲۱۰۰۳۱
مترجم	شماره قفسه ۱۸۸۶۶

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۶۶

کار و کار و را بردایه کاری
بداد و سب را بر غمباری

۲۰۴
۹۲۰

شرح حال و سفرنامه ملا فیروز ملا کاوسی

ولیکن بر کوکب این بهشت
و کریم حکم آن بیکار
هم محکوم حکم آنده است
که که چنان شوند که بر این
اگر محکوم حکم خویش بود
زگرش خطه جانی می شود
زشتی خاک بجا بشه کرد
مراد و اسایر اندک به در کرد
ز دانش جان آدم کرده دشمن
ز آدم حمله عالم گشت کشتن
ز صانع که از یک قطره آب
ببار و صورتی چون ماه تاب
ز صلب مادر رحم او لطف آرد
از آن لطف عجب صورت بخاز
بخاز و صورتی مانند خورشید
که جزایزه بگو بر آب نشید
کند لود لود بدر یا قطره آب
رنگ آب آرد بدون آب کبریا
رخش آب کرده رنگ خاز
بدون آرد رنگی لعل باره
کاستان کرد آتش را بهشت
عدد را کرد خب رنگ درشت
کارد کا و را بردایه کاری
بداد و آب را بر غنای

۱۸۸۶
۲۱۰۰۳۱



شرح حال و سفرنامه ملا کاوسی


کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: شرح حال و سفرنامه ملا فیروز

مؤلف: ملا کاوسی

مترجم:

شماره قفسه: ۱۸۸۶۶



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب: ۲۱۰۰۳۱

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۸۶۶

۳
 کند اندر شکم طفل سخنگو
 که خدا اند بوقت زاده شد
 و دو عالم مقصد از بحر عرش
 بره پند و بی پوشد رخس
 اگر رحمت کند پایان مژده
 و کرشم آورد و در مان کرد
 نه با و طافت چون چهره
 اگر کبر و بسا از جسدان
 رنجد و مذود و آتش میرا
 بخش نوح باشد او معرا
 بود یکتا و پیمتا و جوش
 ماز و حد و حصری لطف و جوش
 زبان مان داد تا توحید و ایم
 هر زمان داد تا توحید و ایم
 به برادر پلنگ و جسدی
 بود حد آتش داده کواهی
 جهان را خالق و روزی رسان او
 عظیم جمله اسرار نهان او
 کند از لطف او روزی حیا
 به البرز اندون از بهر غیا
 و چو در آمده و روزی سپید
 بخوابد جز نکوکاری زبند
 بود خوش فینش خوان حمت
 رسا نه بهره زان بر حمله خلقت
 باز

۴
 زبشت نیست بست نیست سازد
 بزرگی و منی او را برادر
 به نیک و بد خط و راست سرش
 باین دان چه و چون حدش
 کبری که عطای عقل و جان کرد
 بکس آنچه لایق بود آن کرد
 یکی را کرد اندر همه سلطان
 یکی و یکدیگر نیاید یکی مان
 یکی را در جالت کرده محکم
 یکی مشغول کیف و دیکری کم
 یکی در جو و ماهو پای بندت
 یکی در اتی شئی مستندت
 یکی در علم و خوش جو کرده
 یکی در عقل و فاعل سهو کرده
 یکی را صرف کرده همه در حرف
 بخانه و یکیری از صرف یک حرف
 یکی را کرده در هیات کرفار
 ز هیات جان او در لب و آزار
 یکی در علم حکمت کشیده نایل
 که کویه و ایما با قیل قایل
 یکی را در بخش قیل و قال است
 کمی کویه که میکن که محال است
 همه سر کشیده و بران او بند
 بغیر از او کسی را می بخند

خداوندی که تاش پشال است
 قدیم و دایم کمال و لایزال است
 خرد در گشته و تاش منتهی قدر
 رخنش در تیر چشم بهر
 کجا در گشته او بی سپرد کس
 که گشته ذات او داد اندوس
 بره کی مثل کس در گشته اولاد
 چه گشتش کس میت کاه
 ز خلقت هیچ بهبودی محاسن
 ز او باشد همیشه سود ما را
 ازو باشد همه بهبود ما را
 که ما اندر عدم بودیم و نابود
 وجود آورده ما را داد او بود
 بر دسوی عدم از بودیم او
 وجود از بود سارده هم عدم او
 جهان را داده آدم کرد پید
 که سارده قدرتش جلوه یار
 اگر باشد کسی در کار ما هر
 بهیچ هم کند کار ظاهرا
 بصدوق انداز شکست و سیر
 کند بیرون زبوی خود معتبر
 بر آرد سرگردان شرق و چو رشید
 جهان از تیر کی سارده پرورشید
 جهان از تیر کی سارده پرورشید

اگر تاش منتهی

اگر تاش منتهی کس پرده دارد
 سپرده سر سوراخی بر آرد
 اگر پشته کسی سر و کل اندازد
 نماید و بر دم از سر بام
 چه ایزد بود و عالم در عدم بود
 جزا و نیکو بود و نیکو بود
 ز آدم بود و نیکو و فرشته
 نه از نوره نه از ظلمت سرشته
 جهان را داد و عالم را بهار است
 از ان عرفان قدر خویشین است
 که دادند قدرت او را عیان کرد
 ز قدرت هر چه گویم پیش از آن کرد
 فرشته چون گوید ما عفا ک
 کز می کارش را استامیش
 اگر بر خصمین کرد زبانی
 رجبی کارش را استامیش
 بود چون بحر حدش بکناره
 کجا گویم ز وصف او بیانی
 ادای می آید چون نمودم
 بجز تکیه ندیدم هیچ چاره
 زبان و رفت پیغمبر گویم

خطی
مجلس شورای اسلامی
۱۸۸۶

دینت حضرت و شوران خوشنوی مطلق و مبول بر حق حضرت زین العابدین
 انوش روان علیه السلام

کعبه دلم بخت او بخت کعبه
 اگر قریح اس کرد بر کعبه
 اگر کوه و قسطنطنیه
 نویخت او تا روز میعاد
 رخصت یک نام نوشته فساد
 پیران بی تیر را باشد چقدر
 و سبب بر تبرک و کعبه
 بنی اول کعبه عالم
 بنی کویت هم بر لایحان
 نخستین آفرینش از زمانه

عزیز

کعبه از رفت او رفت اندوه
 ز اسرار خداوندی خبردار
 شش و سر بر این پاسبان
 بسم الله انوار اسرار
 جهان معرفت را آفتاب
 روز آفتاب که کشش از پا
 کعبه بشنایتی روشن جان
 روزش آفتاب عالم صفا
 شد از آیات و شش کفر بر باد
 ملائک پاسبان آستان
 مقدم کوه سمری از بهر اقبال
 روزی سمپسری کا مدر زمانه

خطی
 مجلس شورای
 اسلامی
 ۱۸۸۶۶

ترا که پند او نه جبار
 کعبه ای بر جبهه بخت را برادر
 بهاء استعمار اشراف
 کعبه ای بر جبهه شرف اشراف
 ملک دیدار او در آستانه
 بحسب مقتضای مهیو و آفرین
 همه حوری و عفان و درشته
 بجهت امید بر آستانه
 بهر جا جمع گشته بهر دیدار
 پا و آرد و ناشان پدید
 چه از بهر شبنم این کعبه
 نیایش کرد یزدان کعبه
 رنجه سخن رفتن را پادشاه
 خود و بهر زبیر خاک بر آستانه
 مودع عشر از عت قدوم
 که اندر رفت او را قسطنطنیه
 چه دیدنش ملک بر پستان
 نمازش بر سر بر پستان
 باو شادی کنان کشند ایام
 که باو آمدت ایام
 زاد پرورش همه آثار کردند
 زبان پرش از وی باز کردند
 که ای زرتشت شاهان درستی
 بکار وین مبادت هیچ هستی

عزیز

چو بگویم کعبه اکنون جویت
 چو بگویم کعبه از راه خدا من
 روز هر یک چو بگویم کعبه
 روز هر یک سوا لیست
 با کعبه یکدگر اورا انایان
 روزیدارش همه کرده شادان
 یکی کعبه این زرتشت کعبه
 که مقصود از دو عالم جلالیت
 بجای او کند دین آشکارا
 کند آگاه حلقه ان حدار
 یکی کعبه این زرتشت رسول
 که حرفش نزد یزدان پس قبول
 بدین آرد همه کعبه
 ملک بود کعبه ساید حسین
 بهر حال و بهر نفس ستودند
 همه جانها فدای او نمودند
 از آنجا رفت دم سلطان دلا
 زبان حق تعالی سوی بالا
 بهر کعبه ای یار کعبه ای
 بهر کعبه ای یار کعبه ای
 چراغانی بهر کعبه ای
 چراغانی بهر کعبه ای

حسان از راه یزدان کرد پرو
 بستانا قالب و یزدان سنان کرد
 جهان از کفر بود اندر تباہی
 بچا و کفر اندر کشته غتاب
 به تیر طفت اندر او خاوه
 بت و شامخا بکشته معبود
 هدایت کرده راه راست عبود
 صراط مستقیم و عدل میزان
 بت و شامخا پاشید از هم
 به حشانه درون آتش دانه
 دشت که کفر عالم را زنا کرد
 بروج پاک او از او دور داد

۵۶

خدای نام پکش باد عالم
 با و لاوش که مشکوه جانند
 در دود و حشرین با و ایزدان
 و کر بر حبله حجاب و یزدان

در بیان معراج حضرت زرتشت ایشمان انوش روان

چش زرتشت را وقت بخت
 گدای بر ترز انسان و خرت
 تو بستر زانچه هست از آسوان
 خدایا بسند عالم را پیر
 ز سوی حق پا در دم سبالت
 چه این بسند زرتشت پیر
 کدخی از دشت مام تو چیت
 بگفت بهنم از سوی یزدان
 کرین بر حبله پش سغدان

بجای ایشمانی تا بهین بخت
 اگر کجی چشم زین پس خراتر
 مذا آمد که ای زرتشت و نیکو
 ستوده ترز شهر بود و خوراد
 پیا چنان ترس می هست نه نیم
 پاکر آمدن کامت بر آید
 ترا بر حبله پشیر گردیدم
 قوامی زرتشت دین کن آشکارا
 جهان کشته است بی آیین و پیش
 بر پا زار از جهان پدید کیشان
 بر بهن را بسوزد بت سوزان
 روان کن دین یزدان را با عالم

چش بنید این سخن پشیر پاک
 نیایش کرد یزدان را ز مانی
 پس انکه آنچه بیایست پرسید
 جوابش گفت یزدان یکم و کات
 از آنجا باز گشت و شاد روان
 پیا پیش او بهن هما بخاد
 مبارکباد گفت و گفت ای پاک
 یکی آفت دارم در منام
 خدا بر کوسپندم پادشا کرد
 همچو احم که با خلقان بگوئی
 و کار او پشست آمد پیشش
 بگفت تو بخلقان این لیسر

چو شهر بود بد پیش پیش آمد
نه چون سکا نه همچون خویش آمد
شایش کرده و بروی کرد آید
سرش را کرده از گوهر کمر بار
بگذاهی ز زارشت مگو نام
چه رفی زین جهان باکم و آدم
بگو خوشخت جلد پاک دارند
نکش پر زنگ و تیره ناک دارند
غندار آمد پیشش بایستاد
بگذا کوزین دارند آباد
نباید کاخ و بد و نسا را
پالانید و آزارند ما را
باید آید آن دارند و معسو
خراب و زمین دارند از دود
پس آنکه آمدش خود و در پیش
بگذاهی ز زارشت نکو کیش
یکی آمد ز بشنوای مگو نام
بگو از من بگذاهی پیغام
که آب پاک آلوده ندارند
بر او هر چه ناپاکی نیاند
پشت و زشت و دین کی گشت
بگو و از مد عز و از جندش
و کمر و آید با دل شاد
بگذاهی پادشاه تخت ارشاد

بگذا

بگو تا از دوران آباد دارند
وزان آبادیم و شاد دارند
باید از دوران نارس را
نبرد و سبب دارند ما را
چه یک یک عرض حال نویسنده
بر آن الحاح پیش از پیش کرده اند
چه شد این پیش فرست بگذاهی
ملایک آمد پیشش چپ و راست
بگذاهی هر یکی احوال با او
شدند همراه چون اقبال با او
از آنجا شد روان پسر پاک
سوی خاک آمد از بالای افلاک
چنان را داد از نو احببتی
سر را داد از نو سر بلندی
بدین بگذاهی نشان کرد
ز پند بی حجابی را را کرد
اگر خواهی صف در غیر این راه
بغین گشتی ز دین بدین و کراه
صفا خاطر مد بخور وین پیش
بدین رفی صفای غیر این پیش
کنون هر روز عرض مدعا کن
بطلب وک خامه است ناکن
بگو این که گشت آنچه دانی
بوقت گفت ناکی بندانی

در ذکر بعضی از کلمات حسن حال و سبب پیش بگذاهی

ز نقد چندان و نه بگذاهی
ز ناست بگذاهی از زمانه
چه مشورضا کرده و نرشم
نباشد جز صفا و سبب آدم
کل ایجاد آدم چون سر شد
ز نیک و بد و در حمله نوشتند
بگویم سطر از نیک بد خویش
که از نقد بر این آدم پیش
در آن روز که از ما و بر آدم
بنشته بد چنین اند زمانه
باطل و در هر چه سحر بود
چه هم زمان سبب کوفی که بر تو
چو شرم بهشت از امر زدن
شدم دور از وطن گشتم کیان
بروج در وطن دشتم من
و چهار از سر خود بگذاهی من
پس آنکه آدم ز نخب ابوت
در آنجا یستم نشو و نما می
مقتدر گشت تقدیر خدای
روم با و اله خود سوی ایران

چنان

چنان بد که نرا می بود و دین
میان جمعی از جمال بدین
می اندر میان شان شنبه بود
کران تشکیک کار دین تب بود
نکا بهار بر جا بود و نه چینه
از آن بود مذ و اما چینه رنج
مبادون در رپتون خواندنی
بشوره خاک شخم افشا مذنی
کروبی کر خساب آگاه بودند
بدان جمال دین ره می نمودند
ولی انفسه و جمال کراه
نمی گشت از آن تشکیک آگاه
بجای قال قبل اند میان
که چندین را در آن کهار جان
بگذاهی از دو جانب بنشیند
که در ایران بسی دستور نامت
پرسم و شک دل دور دارم
جوابش را بجان منظور دارم
چنان چون پیش ازین ازین ترشت
ببستان بدین نام ترشت
نذا که بد کسی از دین و از راه
بهم بدین نهند و بود و کراه
مذاستی کسی از دین و از دست
بهم بر راه پیرای بد چیت

۲۱
چشم چون آفتاب آگاه گشته
ز دستوران ایران را بگشته
چه دانشد کا در احتلا فیم
نه بر دینیم بر احوال فیم
ز اصل و منشعین پیش نه
بیاخ برده دین چیت بود
هزاران اختلاف از پیش برجا
برون آمد ز کربها رو راست
کون این اختلاف بس کبرت
میان کله دین سپهر کک است
ز هر جانب دو کس پادشاه
که زنی آورد اخبار دین راست
پرسند از روان وین تحقیق
صد تو ضیح و صد شحیح و صد حق
مستم برین کشت را رازی
کرده جاها نغمه ارتعای
نشسته بجم شوری موافق
بکی گشته و بس گفته شده
بگشتند این ز بکام دلالت
بجز خجالت ازین کی حاصل است
که مادر راه و رسم ما باجم
کتاب را به رسم و پاشد
ز دستن زین کجا از داد پاشد
خاند

۲۲
خفاف قول چون کرد پنهان
همان مشر را کردند انکار
چه قوم دین پرده آگاه گشته
که کرامان و کرم گاه گشته
در آن هنگام برانوم دینار
اویره یقینی بدسره سالار
سخا پیشین چون حاتم طی
بهت برتر از حشید و از کی
فرشته خضعی سیکو نهایی
براه دین به پاک عفتی
پادش برتر از جمل نماند
بجانی طاق و در سیکو یکان
زنا به مادر ایام سرزند
بدان شایستگی چون او خرمند
که بخشش کفش ابر کمر بار
نه استی خوار بخشش و کرم کار
بعثت جاء او برتر زورشید
میان انجمن تابنده چو شید
ملند نه دیش و بهی شاه لاش
ز نامه داده از هر باب کاش
به و یکیک حکایت بگشند
چو در ظاهر چه المار کفشد
که کرامان ز کشت خویش گشته
بسته قول باز ازیم گشته

۲۱
چشم بند این حکایت آن سزاوار
جواب قوم و اون کرد آغاز
که گزشتند مادران چه پاکت
زده حق ما ز بخش چه پاکت
اگر چه راه اجنبه استی میث
دور و جی از کز می و کاستی میث
اگر چه راه نامر و صاف است
صفای راه ما کند و لالت است
بود زین کرم ما را بسع طمانه
چو خورشید و خشان است طمانه
ولی از هر سینه بصارت
بیاید کرد کس را این جبارت
که در ایران زنده دین دینی
دود از بهر امین استثنائی
رواد چه بر عهدا و ترس گشت
رونده را کند از مده پاکت
کدامی از شما زین جمع دینار
که حوا بهیستن اندین کار
چشم بند این سخن را
بیاخ لب بپشته و دین را
بختید اندان کس را دل که
بما ذاب جواب جلد از کت
مکر باجم و جمعه مردم را
بی رستن سینه دست بنهاد
کدن

۲۲
کمن بندم کمر مشک دارین کا
مرا تو مشی بخش فضل وادار
بست من شود این کار کردن
بما زنده نامم بعد مردن
کواهی میدهد به جان دولین
که حوا پاکت مطلب حاصلین
زمن این جمله مجهولات دین
شود معلوم و مفهوم و یقین
چه و بهی شاه بشید این سخن
چنین گفت انجمن ان نجسین
که این کشت را با کردار باشد
خداوند هب ان کرم یار باشد
پس انگه بهر پرش نامه کرده
روان بر سطح کا غذا خانه کرده
یکی از بهر سنگ ماه مذکور
بدستوران ایران کشت مطور
و کریم نامه اندر پرش چند
نشته کشت بس ز پادوسه
بهر کاری که دوروی بدخلانی
و پادوسه بد احتلا فیه
همه را بسع کرده و نوشند
بلای دین و دشت تازه گشته
شمار آن مسائل ازده داد
چشم بند این دشت افشاد

میآگشت از هر باب چون کاه
 که گزشتن بایران شد پدیدار
 چه دیدیم شمع بختن بآب
 بجز دگشم که ای فیروز در یاب
 اگر مانی جسد مجبور مانفت
 رخلم و از او بجم دور مانفت
 ترا کس تر غیبت کردن اند
 چه خرد و کل روان در جمل ماند
 چرا قران کرکشی تو هر سه زه کوی
 بیک آید تمام این نام مرگ
 سفر مرور را باشد سرآوار
 بزنی باشد سرآوار در کار
 خصوصاً آن سفر گزیده است
 در او حاصل هوا پیاپی است
 چه این اندیش کردم بادل خوش
 سادوم پاصد سید و پیش
 بوال عرض این اندیش کردم
 حوز را از آن من پشه کردم
 پدر را گشت چون مشکوف ارم
 بنویسی بخرد ایند بادم
 بجامه را زبان از لب بگشاد
 بیرون و جدا تکیه مرا داد
 چو بشنیدم سن این خوشحال گشتم
 چو مرغ بی پری با بال گشتم

در روان شدن و رفتن بیک ایران و مجری از گذشتن راه کوی

ز شهر پورم آن ماه دل مسرور
 که شسته بود مشک با نرود روز
 هزار دسی و دشت و صد سبزه
 زیزه جرد کاخ شیشه با و شه بود
 بخت شب جسد شادی و شکم
 حسد را بر زبان بردیم ما نام
 بکشتی اندرون ما و نمودیم
 بچشم انداز خوشی جا نمودیم
 پیامد ناخت گشتی روان کرد
 ز سورت سوی سقط بادبان کرد
 بجهت انحراف شمع سقط
 بیت از روی دانش بر سقط
 ز باره گشت چون گشتی روانه
 پس از چند می مخالف شمرمانه
 خوب شمس طوفان گشت پیدا
 چو کوه قاف گشت امواج دریا
 ز بس باد مخالف از چپ و راست
 تو گشتی روزی تا خبر برخواست
 رستمای قوی بکشت ارم
 گرفته هر کسی بر خویش ما تم
 چنان افشا گشتی در تمام
 کشت از اهل گشتی و ت باکم

شدی گشتی کمی بالا کی زیر
 چنان گشته بارنده پنه کیسه
 خدا گشتی کسی کس رام گشتی
 کسی اند بتاری نام گشتی
 کسی از گوشه تری یاد کردی
 کسی او کا در انسر یاد کردی
 سیاهی چو گشتندی لنگه
 ز هر جانب می برخواست هو هو
 چه زمینان یاد یزدان هر کسی کرد
 بشد بر باد باد و محبت و درد
 هواش صاف و دریا گشت کن
 نشد جلد ساکن در اما کن
 چه از این و نجابت آمد بدیدار
 شاد و شکر حق کردیم بسیار
 ریح شط آمد و روزیدن
 نیار امید گشتی از دیدن
 ز بعد از بچین دیدیم بند
 پانصد خدا انداخت لنگه
 فرو کردیم در سقط ملک و قل
 چه از مرکب برون بردیم ما قل
 از آنجا باز گشتی نشستم
 ز سقط رخت عباسی بستم
 ز سقط سوی عباسی رسیدیم
 روزی چند عباسی رسیدیم
 فخر

اقامت گشت روزی چند تحصیل
 برای کاروان چون بود تعلیل
 در آنجا حاکم بد پر نصاف
 بدون از فکر و حسن نصاف
 ستوده خصلتی نامش محمد
 جهان کردیده دیده بیک و هم بد
 بلکه رفته بود آن خان والا
 چو ادش استطاعت حق تقابل
 بجز حاجی نبردی نام او کس
 بجای و حجاب معروف پس
 یکی روزی بابل میگذاشتم
 کنی استاده کا ای می نشتم
 فشارا چشم او افشا و بر من
 ز شفت کرد او من یاد بر من
 بر شتم پیش و سر بر پا نهادم
 بکشت کردم دوست و دستم
 بمن گفت که بر کو از کجاست
 بدین طفلی بغیرت در چست
 نشد کفار افتخارم مفخوم
 نبودم چون زبان دوس معلوم
 چو بشد راند استم چه کویم
 ز خجالت شد مغرور نم کردیم
 چو زمینان دید با هم رطلب کرد
 پیامد با هم و پیش ادب کرد

پیرسید شکی که روز چه شمشیری
 چه نامی و ز چه دین است برین
 بکش نام من کاوش رستم
 زادیان دین زرتشتی پرستم
 بکا خواجه شکر پیرید دیگر
 بکش شکر ناول تا پیر
 که اندر قوم فرسی در بنابر
 تبارخ جملانی کشته طاهر
 چه باشد تیر که من است خوردا
 قوم دین شد زین شب برابر
 بی چنین بطلب زسورت
 بایران میروم من بالضرورت
 چه شد این کشتی که در میان
 مرض کرد ما را شد بخانه
 شفت کرد بر اراکم و شش
 که سپید بخانه یان بر خویش
 چه خواهد با کسی شد بشنایی
 چنین پو میط کرده خندانی
 کلید کار ما چون بود با او
 خدا کردش با بره بان خا
 از دور بختان بایست با او
 بدستار سد مطلق چون کج
 خدا چون بند در خواهد نواز
 حسن وجه کار او با رو

از این

چه روزی چند آنجا شادمانیم
 ز عباسی بسوی یزد را ندیم
 همیشیم از منزل منزل
 کسی بهانی دگر بود شش
 کسی کوه و کسی رود و کسی دشت
 برایشان یزد روزی چند کشته
 رسیدیم آنکی در شهر رشت
 مکانی پر صفا و سبز و آب
 در آنجا هر راحت چند روزی
 در آن کشتیم سوی شهر با یک
 بنام خودم و نام خودیم از یک
 بشهر با یک اندر چون رسیدیم
 مکانی بس خوش و خرم دیدیم
 بقدر آب خور از شکم یزدان
 بودیم اندر آنجا شاد و خندان
 از آنجا باز دور برداد
 کردیم بسی گفتار را که تا دیدیم
 اندر سجدان جدار الهاده یزد گفت که از شکر آنجا بر سبیل حال که
 مدتی بود و از سبیل از روز
 چه بر نرسد ز خوار گشتی افزون
 که شهر زرد را از دور دیدیم
 بسی بهندین سبیل مستور دیدیم

که بهر شکر باز از شهر و از دور
 بیامد نزد ما حبله که و سه
 نه چند آن مرد کا که در شماره
 فرو ما اندر از آن دیده نظاره
 چه از دور در پیش را بدیدیم
 پیاده کشته پیشان دیدیم
 چه ما هر دو سپید یک رسیدیم
 بسی خوبی که از ایشان دیدیم
 همه پر خنده و پراح و خرسند
 زبان پرستین و سبکی و بند
 از آنجا پس بعد از روزی
 ممکن دشت بکر شیم آرام
 ز بهر گشت کرده حاسه
 سزای پر صفا و خوب و حاسه
 پر شیم دور آن منزل کریم
 رنج راه بخش از سیدیم
 ز مردم بکشد بهر دیدن
 چنانکه که شایسته چینه
 خوش کرده و پر شسته خانه
 خوش خوردیم بیک شادمانه
 پس از خوردن و نه در راه کشیم
 حقیقت را پیشان باز کشیم
 بیروز اندران که کشته بود
 فرارون مثنی مرد خنده بود

بدانی

بد آنجا بود او سوار سیم
 بیروز اندر فرزندش زرو سیم
 به آرام و بهش بهرام شش
 ز می عالی بودی هیچ بخش
 در آن که رفته بود او سوی شیراز
 بیروز اندر خود و اقربا ساز
 دو ماهی چون گذشت او باز آمد
 بشهر یزد از شیراز آمد
 دو مکتوبی که سر سره بود دیدیم
 بدو دیدیم و حال اگر نمودیم
 چنان صحت طلب کرد و عین را
 حشر کرده آنکه مرد و زن را
 باقی که پادشاه بختن شد
 دو مکتوب آنزان در پیش بنام
 با و از سبیل آنکه و اندام
 شیده مذ و بر آن که هر شادمانه
 دیدیم آنجا شسته تیر جسم
 ز مانی که کشته کردند جسم
 ز مانی که کشته کردند جسم
 ز مانی که کشته کردند جسم
 جواب از هر وی آرام بر کار
 جواب از هر وی آرام بر کار
 جواب از هر وی آرام بر کار
 جواب از هر وی آرام بر کار

جواب ما چنین رو شستم ^{۳۱} ز شک باقی در آن خیر نشستم
 بود پس کجواب از بهر سایل کمرش نهشته بود لایل
 ولی نهشته از دست بهر بدین نقشب یکند اندلی دین
 قبول ما ز بهر عار و ارذ ^{۳۲} نه با دین و آیین کار دارم
 سخن پرور ز دین بیکانه نبسته ^{۳۳} دروغ و کذب را بیکانه نبسته
 میزدند بسته و عوی باطل ^{۳۴} ز علم و عقل پاسته طلس
 زیزدان غافل از زشت کاری ^{۳۵} نمیدانند خیر از خیل کاری
 اگر بی کارستان از روی جلیت ^{۳۶} حساب آن بیستان و سلیت
 ضلالت را بدیت می شست ^{۳۷} حساب همد را دور دارند
 بظلمه پاک هر روزستانی ^{۳۸} باطلش کشته از دین خدائی
 کز آن خود پرستی بسته دارند ^{۳۹} ز حق در دل گام اندیشه دارند
 دم از معقول و از معقول رسته ^{۴۰} ولی معنی اهلش بسته

درین

غرض زینان سخن سپار کرده ^{۴۱} بسی این گفته را کز آن کرده
 بسی زین گفته را از میان نه ^{۴۲} بستم بر کسی بر روی خان خوش
 به استادی ز بهر زدن خوانی ^{۴۳} سپردم ز روی شادمانی
 برش و سپهر و مردم چه انجام ^{۴۴} همان خرد و استقامت تمام
 برش و هم نموده از ده داو ^{۴۵} ده و یکبار دارم آغوشین باد
 نه از پشت و در ز دین بود ^{۴۶} چنان چون داد و دهم را ستین بود
 چهل و یک با هزاره صد گذشته ^{۴۷} نه آخرش که در ایران نشسته
 از همان سدا نورود گشتم ^{۴۸} به از پس آدم آنگاه نشستم
 پناه پیش من دستور ایام ^{۴۹} بعلوم دین شکل مر زبان نام
 بسی اندر ز و پنجم داد از دین ^{۵۰} که جز تو اندر و هم مکرزین
 تویت را عمت میدار دایم ^{۵۱} کجاست هوش دایم باش قائم
 بهشت دار کردار تو بهشت ^{۵۲} چه این کردی روان از دین و عادت

بهشت چنبره را از پیش ^{۳۳} دروغ و کذب را بر پیش نگار
 برادرستی را بستان پیش ^{۳۴} حساب خیرت را بیکان پیش
 بهشت پیش نه بستان ^{۳۵} کردان روان از او پیدا
 چه را دور خود میدار چنی ^{۳۶} میبندار این سخنان را تو با نفا
 سخن بسته و کم با کسی گوی ^{۳۷} نه پیش آید جانی بسی کو
 ازین گفت باشد گفته بهار ^{۳۸} بسی انداز ما دهم سوار
 پناه استی آن مرد استاد ^{۳۹} به از پس آت دین حله بنهاد
 بنام آرد روی مرد دادم ^{۴۰} بهستم آگهی ز مردم نمودم
 کرشم باز برسم آگهی زود ^{۴۱} چنان چون مرد زودم را و نمودم
 جهانی جمع شد از شهر و ادوی ^{۴۲} بنظاره در آن محبتانی و نوا
 برسم دین و حکم پاک دادار ^{۴۳} میباشند بخوبی حله آن کار
 مرشد از دستوران بجان ^{۴۴} بهر از روی شفت بی بیان

بیا

پیام گفت آنگاه از او ستا ^{۳۳} بناید که خود فیروز است
 بخانه برده بغیش نایم ^{۳۴} بهر بهر دین بجهت گشایم
 یکی را پور جانش بود سرباز ^{۳۵} کوه کوی و کوه خوی و کوه آب
 بهر سپردم کوشش که ای پور ^{۳۶} بخار دین این را باش دستور
 ز هر چه سپید بیکه پاید ^{۳۷} میا سا اندین هرگز شب و روز
 زنده داد و جیب و جوم ساجش ^{۳۸} بهامورید و بس سیکه و کوشش
 ز برسم چیدن و جوم آوری ^{۳۹} و کرشم آردم از جا بریدن
 زجهت کهن ز جبهه توت بازار ^{۴۰} که می آید برسم بستن آن کار
 هم از دین هم از نیرنگ جوش ^{۴۱} روانم را ز علم دین برافروخت
 سخن کوزه ز هر چه بیکه است ^{۴۲} نمودم حسب شایسته شایسته
 در رخش و اندامم بیکان ^{۴۳} و آغوش علم خودم و آغوش آستان
 دگر گفتار تا ز پیش آدم ^{۴۴} گذشته را بگفت خوش آدم

چه بر خنی شش خود ابرار کردم ^{۳۵} وری از شش با هم در گفتم
 نشستم چون بخاندن زنده است ^{۳۵} بر دست و مرد پر است
 نیا سوم شب در روز اندرین کار ^{۳۵} بکشم کرد خواندن چو پر کار
 چه رانده و خوش علم خشم ^{۳۵} که آموزد کس از بد پیش خشم
 دلی در دین این فن بود ^{۳۵} بنکس را ازین فن هیچ معلوم
 بکران بود مرد و اهل این کار ^{۳۵} ثابت کردی از شرح بسیار
 مسلمان بود و مردی بود استاد ^{۳۵} راستنوی درین راه و استاد
 مرا که داشت خود شد سوی کران ^{۳۵} با خدمت و کرد از و سوز و حران
 بکران ما در قرب یا زده ما ^{۳۵} بعد محنت شد از خشم آگاه
 بسی به مران استاد داد ^{۳۵} خوش آمد کرد و بر پیش نهاد
 بعد عجز و تبعد لا به پناه ^{۳۵} لبی با بدی علم آخین جوش
 چه رحمت جان زلا که شت پاره ^{۳۵} بش اگر ز غبار ستار

با یک فرصتی جای پناه ^{۳۶} روش احسنی تازه افروخت
 چنان علم بخش گشت ^{۳۶} که شد مود و محسود و الا ش
 زکران کرد حجت باز آمد ^{۳۶} بپزد اعدا زین آواز آمد
 پذیر گشت حقیقی بهر دیار ^{۳۶} چه دیدندش تا کرد سپاس
 که رشتی تو بشادی و مگو ^{۳۶} کنون باز آمدی با سرخ رشتی
 چه دیدم من در در است ^{۳۶} چو محمودی ز بند آزاد گشتم
 در آن بهنگام خود خوشید ^{۳۶} که آید ز بره تا بنده خوشید
 بطول یزد با هم کرد تعویم ^{۳۶} چنان چون بدست از روی خشم
 در آن دیکر زواید درج نمود ^{۳۶} بسی استادی اینجا خج مزمود
 بهش زواید پس از او ^{۳۶} برزکی صاحب جود و سخاوت
 بفرمان شد و دارای ایران ^{۳۶} حکومت داشت نام اوقیان
 چه سرزد صبح نو زوی زانو ^{۳۶} کسی و پناهی پوشید و کس از

بدر گرفت و آن تعویم را برد ^{۳۷} اجازت خواست پیش رفت بسو
 نظر چون کرد بر تعویم اگر ^{۳۷} بسی من مود و خلعت و ادب
 اگر از کس و ما و ابرید ^{۳۷} سخن از هر در و هر جا پدید
 بخدمت عرض کرد احوال ^{۳۷} عیان نمود بروی حال
 چه طاعت گشت بروی آن کم پیش ^{۳۷} که به یک بجز اینش بر پیش
 بسی به بود و راضی و خوش ^{۳۷} که اندر دیر است خراج ببرد
 پیروز از همه کس با کمال ^{۳۷} بسی و ادب و سبالت با کمال
 چه با هم دید اندر قوم و رشت ^{۳۷} ازین فن نیست شان جز درشت
 در کس را داد و تسلیم و پناه ^{۳۷} حیران فرود از نو برافروشت
 یکی همین که او به پور بام ^{۳۷} که بادی بود و ایم غوی بهرام
 و کرام بن سرخاب دل بود ^{۳۷} جوانی خوب چون بخار و گل بود
 برایشان پنج بود و داد تسلیم ^{۳۷} چه کشد اگر از غار خشم

لبی یکی بدی چون گشت مشهور ^{۳۸} فاند این نکته کای چپ مسطور
 یکی زان و چو یکیم کو چا کرد ^{۳۸} خطا و ذوات پوشش چنان کرد
 زامش کرد چون اوق استاد ^{۳۸} خدا آموخته را برش از یاد
 اگر احوال او کویم سهر ^{۳۸} بباید کرد چون مشهاده و شر
 گنوی بشنو جواب آن دوکتوب ^{۳۸} فاند بر تو تو این کفش را محبوب
 همه دستورین کجا نشد ^{۳۸} مسائل را جواب خوش نشد
 بلفظ و لکشت و معنی سخن ^{۳۸} مسائل را نوشته گشت پاسخ
 جواب ما را چیزی بکشند ^{۳۸} درین دریای دانش در نشند
 همان کشار را اکرار کرده ^{۳۸} که در شکله طمخ را کرده
 بکشم از یکوم کسار دیکر ^{۳۸} نویسه ارج به شد کمر
 بسی کشیم گفته کم شند ^{۳۸} چه در مجلس جلوس پزار بودند
 جواب حلقه پرش باز دادند ^{۳۸} بعد بکشی و پزار دادند

در صفت حسن و چگونگی گذارش آنجا بر سپیل چهار کوه

چه اندر بر تو پر خشم ار کار
بهی صفتان بستم با بار
بفضل حق صفتان بیدم
نو کفی بر زمین جنت بیدم
هر جا بلخ دایه جوی جاری
کل و سبیل هر کوشه کناری
پراز غفلت بیل باغ و بستان
هوا خوش سپیل طبع میزبان
اگر با صد زبان خویش گویم
نیاساید گفتن آرزویم
ولیکن محضر کردم بدین بیت
که شهادت است از صفات آن بیت
خداوند جهان که صفتش
منسوب می نیاید جوی جانش
بجانی در قلم منبر کلام گویم
و می راحت ز رخ راه گویم
ز زشتی و بی آنجا بند کس
ز بهر بیان می بودیم ماس
در آنجا بود حاصل علم بسیار
ز هر کاروان دانا بهر کار
چه آنجا نیست جای علم امکان
تو پنداری که جویت بیان

بخوان

بخوان خدا کو کار ساز است
خوب و پکس بنده نواز است
در جاسی بد آنکه صاحب کار
در صفایان در آنکه بود سردار
چه شنیدیم که در صفایان است
امیر و امرا و هر جا روان است
بجن استماع این بشارت
بسی خوش گشت ما را وقت حاجت
اراده بهر پا پوش نمودیم
چه اگر از قفس او نبودیم
در آنجا بود ما را آشنائی
در شته خلقی پاکیزه دلی
پرسیدیم روز آستانش
بما داد و بخشین آنکه شمش
که از امروز تا سه روز دیگر
بود در صفایان آنکه کشته
پس از چهارم بخوابد بشیر
بفرز شاه ایران آن سرافراز
رئیس داد و بخشش شاه ایران
در آنست عظم وجود و جلال
طلب کرد است تو خوش شمش
بی تقیض جوی باقی بخش
ولی افضل لطف پاک پرزان
سید رگشته باز آید صفایان

بغزت باز آید به چندی
عدد و روز بانش چون سپیدی
بود باغی نیک در سنگ نیک
دل خرد و رس روز در سنگ نیک
آینه بی روی عمارت
جهان از دیدش دل اود حاجت
بود آتش را تب کل نکوتر
بود خاشاک خنجر شکو تر
سعادت نام آنترم مکان است
زمینش را شرف بر آسمان است
کنون نقش مقام آنجا موده است
رخانه اندر آنجا موده است
چه شنیدیم که می یار
که باشد دایه اندرین کار
غنیلم و منید انیم جان
ز تو امید داشت رهت
زنا شد آن ترقت است حاجت
کمزاجال او اندر حاجت

اندک گفت و رفتن بمقام حاجی قاسم صفایان در باغ سعادت آباد سعادت

اندک گفت که آن دای نام داشت که پیش آن

بسرری سپاد تا رسیدیم
بدان باغ آنکه طلب و دیدیم

بخوان

بخوان خدا چه اندر شسته
بجنت خلق پیش حلقه بسته
چه دید از دور ما را زویش شمش
بر خود خواند و نزد خویش شمش
پرسید از کرم احوال ما را
همی پرسید هر دم حال ما را
چکار آورد آن سوی صفایان
بناید داشت از من را ز نیل
کسی بهین شمار نیست چنان
کدامی جا گرفتند ما را
بگفتیم که بر تو هست معلوم
ازان رازی که در دل است کرم
چه صفتان بود پخت ایران
بود از حاصل علم آنجا فراوان
باشید حاضر کرد و خواهم
که باشد حقی بر صدق را هم
فراوان زین بخت شد زود
بگفتیم شنید آن مهر پرور
تلف از قفس کرده و مندر
شد حیران از آن بخش جانور
وکیل خویش را آنکه طلب کرد
بسی با او حکایت زیر لب کرد
پس آنکه سوی ما آورد خویش
بسی بسته ز خویش بود خویش

چنین گفت آنگهی بشتی بستان
مبشید بچ اندر دل هرسان
شما محسان مرا در این دیار
بجان اندیشه از هر در مدار
چشم من کویش خویش را
معتر دار در این محسان من را
بشهر عزیمت و سفر
نباید که شود تجسس و خاطر
نزدیک سر ایام هر گنا
و بدجانی شما سازید ما را
ز بهجت کاین چینی ضرورت
رساند آن اگر نزدیک دور است
شمارا نیز اگر باشد بدکار
بد و کوسید تا باشد بدکار
چه حاصل میسر از چشم
رساند بر من رزین نیشتم
و کر ز من بسبب چشم خویش
بدست خویش میگردم این چشم
چه باز آیم بر آن طلب کردل
شمار است چشمم که خواست
ادب کرده بر آن سر نهادیم
نشتیم آنکه از چشم شمارت
سپاه و هم جان کرده عمارت

بجان

چنان از لطف خوش خاطر گشت
که فکر از جان و دل الم بهر گشت
ز بهر ساعت از خدمت اجابت
طلب کردیم و ما را داد و جفت
روان گشتیم با آن یار شفق
پایه تا بمنزل آن مواش
شد حاجی روانه سوی شیراز
بشهر آمد وکیل از باغ چون باز
کلی خانه ز مردم کرد خانه
مکان چشم و زبنا و حاسه
کسی آمد ز زوش سوی باجم
کنون این خانه را خالی نماید
بدان خالی شده خانه پناهند
شد باجم بر سر دیدن جا
نیاید خوش و را آن جا و دادا
ز مردم دور و نزدیک و از دل
بدان بمنزل سخن کوتاه حاصل
شد نزد وکیل آنجا باجم
چه حاجی باز آمد و صفایان
مفر ما اندرین کفایت شایم
مرا آنجا که اکنون است منزل
کتم زان که دور است خزان
بسی شاد است و خرم هر زمان

بگفت این و سپاه سوی خان باز
زین گفت آنچه از من بود و دراز
مرا سوی و پرستان گشت
کتاب علم بخون پیش نهاد
کتاب و گیرم او را از حرف
براسته خواندم حلیه حرف
ز انوشیروان خواندم تا تصنیف
همی دیدم ز کوه و حرف تصنیف
کسی شد زیند فاعل کا به فعل
کسی قاتل بدو که بود مستول
کسی ز زیند پای بگرشت
شکست از کمر کای زیند را دست
کسی از فعل و حرف و کار گرام
بفهمم بی زین خویش گرام
بعد از استقامت جد کردم
ز غمی کام جان چون شد کردم
مرا بعد از آن جان شایسته
ز جانم حلیه غمی علم بر دست
کسی از منطق و هیات بخوانم
روین در نیز بی بستانم
مصور دیدم و صدیق دیدم
ز فضل حق بی خوشی دیدم
بصغرا و کبری چون دیدم
شاه اندر اسپار دیدم

کلی

کسی در ضمیمه ایجاد بودم
کسی سواد از سببی نمودم
نقص شصت کردن کا گام
کلی بر کس ضمیمه بد ملوم
ز حادث و ز قدیم که گفت کردم
شب و روز ازین جای میبرم
کسی در کرب و لیل بود و علوی
کلی اسم از مرکب بود و سفلی
کلی حرف بدید و کاه مایل
کلی عاوی و محوی ممشل
کلی از منطق که ماره بود
که از اتفاق بود و جاره بود
کلی از غزل و ممدل کا کلاه
کلی ز آبا که چون دارد در غما
ز تقویم و ز طوایف علم دیدم
بجو دهنستن آن فرض دیدم
جد اندر بی تحصیل بودم
ز رش و دانشم فی خنوم
بدینسان و صفایان شاد بودم
ز هر در و دروغی آزاد بودم
کنون باز آورم حاجی شیراز
که چون آمد به صفایان بخواند
بزرگ و خرد گشتش پذیرد
جهان گشت از آوای تبیره

بدو لشانه اند شاد بشت ۴۷
 چو انشیر از او آورد شریف
 ز بهر دست بوسه از خانه
 بدو لشانه آورد بشت
 چو پیش کشش ای کس چو
 بکشت از دلت شادم بخون
 ز هر کوه بسی شفاق فرمود
 بنزد در کش حاسه بشت
 ز بهر سکت مار عسل کرد
 بر سر سایدش جا کشیم
 بغرب در حجابان بودم بازو شد
 در سخن مضمره خصوص است با یک ماه که در میان جماعت پاری در بنا

مناجات

۴۸
 بدوستان بر قلب جمال واقع شود و بهر دوستان و علایق اسلام و در راه
 برین سوال چندی گشت ایام
 و پیش آن خدیو بند پرور
 سخن از دین و از مذہب برآمد
 ز دین مادی و از دین موسی
 و کار از پاری و اصل صورت
 بدو با هم حکایت کرد انصار
 که اندر صفیان هستند داخل
 بعصره پیش قراصله جلد
 فدا شوند و علم است
 استشهاد و مہرین حاجت
 چنان چون در کتب مسطور باشد

۴۹
 بود در رنج و آزار بخت مرقوم
 زنجیری است فرسی است درونی
 نوشته است این جلد بقوم
 ز دوی رنج اصل علم خشم
 اگر بد در صانع دوم حاکم
 که گفتش این امر از معانی
 اگر لطف تو باشد شل من
 شود و صوب به قصد حاصل من
 اجازت داد و گفت از هر کجاست
 شاد است و کسی گشت نازد
 نوبه هستی بکند و بکشت
 به با هم نوشته اند این شاد و خوشدل
 ز اهل علم استعاره نام
 بود و جاری نوک خام
 کما غده بر حسین نبوت بخت
 مرا حاجت ز اصل علم این است
 که نویسد چیزی کان تعیین است

نعل

۵۰
 ز اهل علم خفا مان و خیر
 میان است اندر قوم رشت
 با رنج اندون کرد به شکیک
 بعلم و جمل چون دورند نزدیک
 برین سنگ است و از او گذشت
 خاف صدق در نشان نشسته است
 چه بپشتان رویش بی نصیبند
 روان بر جاده کذب و فریبند
 بود بر ناطقین رنج و تقویم
 کسی کو و امش از علم حسابست
 بکوشه چون رسد این قوافل
 چو می بینی که ناچار بجا است
 چو دیدم آن کرده در چنانست
 هدایت از ضلالت فرس است
 کسی که محرف از سقیم است

لاجل فلک ستمدارین کار ^{۵۱} بود ستم جهان چون بدست
که از جری هزار وشت و هشتاد
جاری نشانی از شمس نهفته
بود آهنگ و هست از مرگ نشسته
دو باره در نگاه رویت ماه
همینو قسم مرا سازید آگاه
مواش با چه مادر و زور فرست
گذشته چند سال این دل فرست
به نجات بکش چرخ و دیگر
کتاب باشد درین فرجه مر
که کرد شده استادان بجز
تو این امدان مذکور کردند
ز شک پر شک سحر طر کردند
چنان چون در کتب پیکم نشسته
رزمایدهم در آن چیزی نشسته
برین محضر بجز در اخلاقیش
بجز باشد شاد بیکم پیش
نویسد آنچه هست از روی نصرت
که باشد حق از قاف تا قاف
مبین حجت بود در مرجع سکون
نیارودم زدن از چه و چون

چون

چه اهل علم انفس سر بدیدند ^{۵۲} بکنه آن بجا یک و اسیدند
که مودین و رده اسلام داریم
مسلمان و مسلمان نام داریم
بود درین دین این ترخاوت
چه با هم این شیشه انداختند
خطا کردند و تیرش از نشانه
بدین اندیش سپار کردیم
برین هر نفس سر کار کردیم
که اندر صفایان باشد حکمی
به یاد آید اندر او مقیسه
ریاضی دان و آگاه از علم
هر علمی فزون از هر که خواهد
ز هر علمی که اندر همه باشد
در از روی نصیب هر باشد
چنانش درک باشد از شسته
تواند از این سنجاست شسته
هر علمی بر کس بدست آید
سوده نام او افتد
از حکمی بدخیا در کشتن
پس آنکه سودی قصه در کشتن
که اندر صفایان دارند آید
در اسلام و بیو دی و نصار ا

نویس در خصوص این کتاب
کتابی در حدیث و احادیث

و کس هر دو بری از دین اسلام ^{۵۳} بیو دی و آن و کرا ازین نام
همیشه جنگشان از چوب و ار
بیو دی را بضررت ازین کشت
را قوام بیو دی پیش حاکم
نمودند عرض بهر خط لم
مران مسئول را شاد بیکم
بجز مردی ستمانش کی میت
اگر پرسد از حاکم کوا
اداسا روز شاد را کجا
و یا اهل سازد امدان کوا
کست آن دیده را نادیده کوا
سوالی چنین چون کشت کجا
دست دیگری با هم فرستاد
پیش از تسلط زمان
که مسلم بهر مقتول دل ریش
پدیدش داد و پانچ بختان
چنان چون او بداند باز گوید
اداسا روز شاد بیکم پیش
منی باید شاد کرد که گمان
نباید که مازین همسال بود
مرا این کشت در انبوت کی کجا
کرزین باشد حلق در رکن کجا
بکافه پاره و سیمو ارسال

چون

دینان کشت ز چون حکم قاتل ^{۵۴} بیو خرم شدیم و شاد و خوشدل
چوب سله با جتر آتجا
هر دی باب من هر دو سید
کس از کردی قاتل و شاد
نمودی حکم اهل معاد
که کردیم مسلمان این کوا
سپا اندک کوا بی هر سید
مران کوا خط و آنکه دیدی
لبر حجاب دی دوم در کشیدی
بخت آتجا و نبوشی بخضر
کوا بی آنچه سپا بدفته
نوشته هر کس استلال بران
ز روی راستی و دین و ایمان
ز جری سال و داد و روز و قوم
مطابق با صد و سه و هزار
بر آن دیگر چیل زاید بکارت
گذشته نوزده از ماه و سنه
حساب اندرون چون پخته
هر کس در صفایان بود قاتل
بر این نبود استشاد کوا
شد آن شخص چنان که انداختند
ماده کس شانش از نشانه

رنخا و محسودا نایان دگر شد
 مژین شد روزی حق و انصاف
 بشش مرگت این محضر بنجام
 خدا و لطف و نیش واد کجایم
 بس لاجی درین فرمود کوشش
 کشت اتمام محضر در شش
 بود بس مندرج دروی حقایق
 بسی زینا کجاست و بس و قایق
 که آن نایبم آوردنش است
 چنان چنان جسدی که و کجاست
 اگر خواست کسی آگاه کرد
 فرایدین ز شک کوناه کرد
 همان محضر پیش است چنان
 سنگ ای که کسی را زین خاطر
 به پیشه تاد آنجا پیش کتب
 به بریان و چجبتای موعوب
 ازین در کشتن و ایم فراوان
 اگر گویم نیاید آن پایان
 ز ترس طول و ادم چشایش
 چه پیدایش عدم حشایش
 در سبب رنخا و اتمام شیار از جوت قضا فی الله لی ایران محمد کریم
 و برخی از کیفیت و کدایش آن گوید

لکن

کنون باز آورم کشت شیراز
 نماند برپوشیده سخن راز
 که چون بکشت بار آب و دان
 ز نماند مان پدید آور سنان
 که باستی شدن در سوی شیراز
 بنزد شاه مجب و سواران
 نکته ز صفت و قضا و شکست
 فریدون خنجر و یکا و سمنت
 بیرومی که کجاست ز خاتم
 بجای رزم بودی بسجی رستم
 چو ذات پاک او بد نام پاکش
 کریم و خان منعم از تقایش
 به ایران که چه او بسودش
 ولی کشتی و کیل شایسته کس
 چنان که کجاست و کجاست
 فرستاد عسکری باغ و قصر
 بهر دگرش و مژین و نیامد
 بر آورد بذران مرز آتش و دور
 حصار نصیر و احمدر کرد
 طعام و غذایشان دور کرد
 ز اغفال و سلاسل چند کرد
 رو کشتی بدر یا بند کرد
 بر میان دور و شب در جنگ بود
 بهر دور و بنام و سنگ بود

ز خون مشد روی این سپهر دیا
 شد صحرا چو کوه و کوه محسود
 یکی از دنیا دیر از جنگ
 جهان کردید بر هر دو کوه سنگ
 در حال اندر جلال و جنگ کجاست
 یکی در دیده و یک در و رشت
 یکی از دنیا و یک در حقایق
 دل حاجی بر این کرد پیشین
 که از یاجم ازین احوال پرسه
 ز در پیش کردن حال کجاست
 که چون خواست بنجام بنجام
 شمشیر می کرا باشد نداده
 طلب کرده زانجهنم باز پرسه
 زار و ستاره باز پرسه
 که از چنبره کرا دل شاد کرد
 زو و بر که محسود و دگر کرد
 چنان چنان بدست اطلاع بود
 چنان چنان بدست اطلاع بود
 دود و دود خانه آگاه کرد چندان
 حاشیش کرد چندان از چندان
 که کجاست و کجاست
 حشیش هم از چشم کردید
 ز سم حضرت بهم طفر هم
 ز سم عکرم بهم سفر هم

لکن

کجاست این کشت کجاست باز
 که فروزی دهد و نماند راز
 به ایران شاد او خبر باشد
 مقابل در کداز و سوز باشد
 نماند شمع او را جانب الله
 بود منصور من نصیر من الله
 معین کرده با دور و زار هم
 نشت و داد حاجی را چنان هم
 چه آرا و دید حاجی خلعت است
 دگر کشت شود این کشته کجاست
 هران مطلب که باشد بر دل تو
 شود مشک ز من آن حاصل تو
 چه باجم ز نماند این زود بر حاش
 بیایم مردمان ز نماند است
 مرا حاجت نباشد از کم و بیش
 کس از زیر دستش در پیش
 چه شد این کشته حاجی انکشی روزه
 عریفه کرد و پیش شاد من بود
 کس را تا رود در سوی شیراز
 که برسد به نماند حبل این از
 فرستاد بر نماند آگاه چنان
 بنزدیک و کیل نامه بنمود
 چه نامه خواند و نماند در حال
 جواب نامه را و نماند حال

بجا می آید چنین نوشتند ^{۵۹} که نصرت این محکوم را درگاه
 فرستاد چه باز آمد شیراز
 که در شیراز باید نشست روز
 و لیکن چون کتم محکوم مستم
 بود با هم بکشت ایستاد هر
 دلم از توجیب بدون بخوابد
 تا بکس از فرمان تقدیر
 بود حکم خدا و شاه پیکان
 بر من کمر مرادی نهخت
 و که ندی به پشت بندم من
 چو این لبش گفت با بد
 زلفها مان کنن شو شوکی
 پس آنجا بجا می آید عزرا

کون

کنون سار سفر آمده کرد آن
 چو باد بآب من را بجا ببرد
 بر روی سار زره را ساز کردیم
 طلب شد آنکه از حاجی اجازت
 سه سال انداخته مان شاد بودیم
 بخش بگذشت ما را وقت ایام
 بس و دیدم از ارباب داشت
 بس و شرافت دیدم و بزرگان
 نواد که از ایشان ما دیدیم
 از آن روز که کرایشان دور بودیم
 چه بودی که بودی آشنای
 بیزد اندامات بود اسباب

بریزد از خفان با باریتم ^{۶۰} اماست آنچه بود از دی کرشم
 سوی شیر از رفیق گهی رود
 در آنجا یک به جای نشاند
 به از حکم وکیل آنجا کمیان
 بزرگی ناش عبدالله تواج
 بنزدش به یکمان جای دادند
 زرنج راه چون اسود گشتیم
 بش نزد وکیل آنجا افتاد
 چه منمائی کون مان گفتم من
 پس آنکه بچنان داد و حساب
 چه خواهم من طلب فرمود آنجا
 بودیم اندر کتب شاد و بی رنج
 و لی بی رنج باشد منزل کنج

کون

پس از نامه کس آمد راقا ^{۶۱} بر بام بکشت حنجر از جا
 و کبیل اندر حرم رفت بفرقه
 چو این بشند بر پشته جانم
 بر آقا شده و زانجا بقیس
 چه بام دیدم بر خاک کفنه
 چه سر برداشت آنکه من کفنه
 چو فوشای ابرو رنگ گشت
 بهدست عکسری رفت از یاد
 خدا و مذحجاست یاد با دا
 چه این بشنید شفقت کریم
 ازین جنگ و ازین لشکر که کوی
 زانجا بکشت شاد کردی

کز دهستان در بخت ^{۳۳} و یار و دشمنان کرد نهامت
 ننگ نه خبر ای تو پشته ^{۳۴} سه نخت نکت های تو پشته
 بجش روز و شب کن کشت ^{۳۵} شاکر بش جان چون می نشت
 بکشت آنکه که خد سحر با پیش ^{۳۶} موجب کیر جیسره حوازش
 پیش انچه زنده ستان کنی ^{۳۷} بشیر از اندرون پیش نشاد
 خور و شکر کرد و بند مردم ^{۳۸} تو قانع تو شکره ما بکنم
 چاین بشیدیم کشت ایجان ^{۳۹} هزاران سپهر من وادعت زبان
 کیست نه دم از بند کشت ^{۴۰} بروز و شب وای کویم بجاست
 بوم و شب چون هایت ^{۴۱} کم کل صبر از خاک کایت
 مرا باشت عا و تار خستر ^{۴۲} که بسم روز و شب من خاک لایق
 ولیکن من درین سهرم ساز ^{۴۳} مس فرکی شود جانی مجاور
 مرا اهل و عیال و خانه بجا ^{۴۴} چنان احیا تو اتم کرد ما

۳۵

به انجامیم به پیش بخت ^{۳۳} در انجامیم به پست نهام من
 ازین در چون سخن پیش کش ^{۳۴} مرض کرد و خود اندر هم رشت
 پس آنکه با سین و جان نشت ^{۳۵} زابوس و کسل آمد منزل
 به انجامیم و در نهام ^{۳۶} بکمر داد کرد و دادار چون
 شرب کین بر بران بر کشید ^{۳۷} یک حمد صف اعداد وین
 در و دیوار و رکنه در جانی ^{۳۸} کیر و دار و شمن کشت بی پای
 ما هستی در پود و پسته ^{۳۹} معاین وقت یک کشت چاب
 بود و پشته در از کشته شدنگ ^{۴۰} دشمن الامان به خواست جنگ
 چه ایرد و او امان دادند انسان ^{۴۱} ز نال و از زن و فرزند و جانان
 بهر پشته زوی دست لنگ ^{۴۲} شده از سیم در حمله تو لنگ
 رسولان بهر فرود و رسیدند ^{۴۳} بجائی از کنگ و پو ناسیدند
 وکیل آمد به پخت پشته ^{۴۴} سران پیش کش کرد و دست

رسولان را بخاندانگاه پیش ^{۳۵} نهاد آن شمع نامدار بر پیش
 و پیر آمد بخاندان نام کیر ^{۳۶} بردن پس آنکه داد بس در
 رسولان را بسی خلعت پادشاه ^{۳۷} به تنیست زهر جا با یک روحا
 ازین شد آگهی در شهر ^{۳۸} کشته شد بخاص عام آزار
 تمام شهر را آتین به شد ^{۳۹} نوازسان همه کشته شد
 بجائی زیر بد جانی صفتی ^{۴۰} یکی ست می و دیگر ستانی
 عراقی چون مخالف سازد ای ^{۴۱} بی سطر ربم آواز وادی
 رباب و چنگ و نای و شمشیر ^{۴۲} یکی ست و یکی به پیش رجا
 پس از چارم وکیل را کسره ^{۴۳} بهاد سادان شست بافر
 یکدسته صف شمشیر ویران ^{۴۴} و کرد و با شمشیر ویران
 کوفتان بصیر و بهر بود ^{۴۵} بخت آورد آنکه در چن
 همه بود و نه شست و در زندان ^{۴۶} بصره اندون از اهل قران

۳۵

یکی بد حاکم و سرور بصیر ^{۳۵} سفلیان نام او سلا بصیر
 چه آورد ز پیش صف کشید ^{۳۶} دل از جان و جان حمله برید
 بر دوشش ناز و ستان ^{۳۷} دو گوش و چشم بر فرمان نهاد
 چایان را به اندر و پیش ^{۳۸} بر و خویش خواند پاکه شاد
 بدیشان کشت و دل هم لایق ^{۳۹} بحشم اندازین غم غم لایق
 را به شید روزی چند معان ^{۴۰} نیازم شمارا آمو جان
 شمارا باز بهرستم بعزت ^{۴۱} بدل اندر دار بهر کدت
 مرض کرد و صلاطف جهان ^{۴۲} همی میدشتن تخته مهان
 چه زمین برداشت از کباب پیش ^{۴۳} زانکاسیکه کرد به سخن رشت
 بی کسین زبان کشاد هر کس ^{۴۴} که چند اری که بهر جان و پیش
 وکیل آنکه با آقا کرد اشارت ^{۴۵} که دو کس را آواز رشت
 بر دوشش نازش بر دوش ^{۴۶} پس انجام و اسب خلیفتان

زرقی داد اندر پایا پیش ^{۳۷} میان مردمان نه زود داشت
 اندر آمدن دو بهدین از گمان بشیر ز برای داد و خدای سبب
 جزیه زیاده ای که از ایشان میگردند و مصلحت کردن شخصی ایشان را که
 ناکردن و حققت الامر معارف شدن آن توسط والد نامش کوی
 خدا انجا چه زبسان آرد داد کنون گویم کی از خجسته بود
 بکرمان ظلم به بر قوم بدین نمی شد دفع از دست کسی این
 کرشمندی از ایشان جزیه پس بر آن چهارگان و شوار به کار
 سبب آن به که در کجاست بکرمان به فراوان مرد بدین
 شمار آن نوشته به بشر کرشمندی از ایشان آن فقر
 بکرمان قتل عامی گشت بکره بسی بهدین در آن کرد یکمیش
 هزاران مرد بهدین کشیده کرد زایشان زندگی برشته کرد
 نماند از او یکی کس زنده چرا فنا و هر جان و دست و سر را

انی

دل آتشی به بند بر حال اول ^{۳۸} نکرده اندر آن چندی میل
 ز بعد قتل مردم را شده حساس را به شر حمله برده
 بر ایشان جزیه را کرده قست نماند بخت فی ثبوت
 ضرب ظلم بکرشمندی کین خدا بخت و ناکه آنچنان بند
 وکیل از بس که عدل و داد بگرد ز داشت بر کس هر جایا و می کرد
 به داد و دست پیدا و هر کجاست شکسته شد پیش علم داد
 بشیر از آمد از گمان دو بهدین زبانی جرب و پر گشت ریشیرین
 که نماند عرض از بهر تخفیف قریب سال و نیمی گشت قیوت
 بهدین کس نماند سپار که آتش را فی ارم بکشار
 بسی کشیده حیران و پشیمان بنامه در دستان را هیچ در
 جدا از خانه و بیرون و بیرون بی و دیده در دو رنج درخت
 ز جانی مذکور و نه پای منشن ز روی خاسته نه را کشتن

از دست در بر کشیده بسیار ^{۳۹} بنامه بر از آن شخص از آن کار
 چه بچاره شده از چاره آید خدا آنکه ایشان چاره بسته
 بر بام حکایت جمله کشند بزرگان دودی بکشد کشند
 زمین بکریشده اند و پشیمان زمین کل شد آیه چشم نشان
 چه این بشیند بام خست و ناله بر آید برود کشت احوال
 که این بچارگان در مانده کشته عزیمت و میکس و چنان شد
 اگر از لطف گیری است پشیمان بسازی کار این کشیده پشیمان
 خدا در دو جهانت یار باشد مدد کار تو اندر کار باشد
 جزای سیر زبانی در دو دنیا ترا سبکی و بس زاد حقین
 ازین سبزه به پاد زاکار کنونی هر کس باشد زاکار
 کنونی کن که سبکی و سبکی است کنونی سبزه از تاج و سر پشیمان
 چنان بشیند کشت احوال بر کو چنان چون هست جمله حال بر کو

بر بام حکایت کرد بکره ^{۴۰} چنان چون بد ز اول تا بافر
 به بام انگشت کشید عیینه بنامه کرد و دست این از ارضینه
 نوشته اند و احوال نشان ز احوال و هم از آمل نشان
 بهر آنکه کرد عیینه بختین بهدین بیا پس وکیل آن ظل معبود
 که در دوران تو آثار بخت رسیده در جهان از قاتل پنهان
 شده و نسل اول در جهان کم بجان خود که شمس مایه
 زشت این در امان باشد بکره کشید بر هوای چم جان پر
 بکجا در حبه کرک است پشیمان ز تو دید و جهانی مطلب خوش
 ز عدالت بهت بعد از پشیمان ز تو این اهل که زارت دهشت
 حقیقت آنچه به آنکه حیان کرد محنت آنچه منتهی به حیان کرد
 نوشت و برود آنکه پیش افتا بخواند و یکدی می نشست آنجا
 وکیل آمدنشت آنکه بدین برش شد صفت از خان به طاعت

۷۰۵
 جود است بایران شاد بودم
 کینه بند را بهوش تو
 ولی اکنون کینه چند سال
 دلم از بهر پیشان کشته خون است
 پی جنت بخت عرض کردم
 ترقت آنکه این بند دوازی
 ببرد آن عرصه را از بی یاری
 بکشت آنچه که بپایست گشتن
 و بی عی سره را بر خواند آنکه
 که بد از بی رفتن اجازت
 از آنجا چون روان گشتیم بنو
 چرخ را زوار علم در شد

بکلم

۷۰۶
 پوشه اندیم از شهر شیراز
 سه روز و شب در بیا بودستی
 موافق با مزاج آن تب دریا
 بچارم در کویت ایزد رسانید
 سماعی اندر آنجا بودست
 ز آبش خوشگوار و نه بوی خوش
 عرب را سخن و ما واداد
 بدانستیم ما کفار ایشان
 پس آنکه قافله کرد پیش
 بستیم و روان گشتیم از آنجا
 ز پیاده چینه سوی دشت برویم
 نه آبادی در آن راه و نه هم آب

۷۰۸
 پس از بهشت در آن رها بودی
 ز سر و کلاه بچون سنگ گشتی
 ز جنس جودنی چون کساکم
 اگر یک نظر از تو نورد
 گذشت از دور و طلسم چهل پنج
 چه اسوده شدیم از پنج آن راه
 که اورا ولی پاشای بغداد
 با و بد دوستی از شهر شیراز
 ز اهل عقل و پایش بود و آرام
 بدید از شش ندیم و شکوشتیم
 چه مارا دید بساطت فرمود
 برو می بست پاشا حکم و خان

در بیان

۷۰۸
 حسن پاشا در آنکه بود و اسل
 پاشا چچین گفت اگهی را ز
 و کیش داشتی با حضرت و با
 کنون ز آنجا باید تا کنون باز
 چه پاشا این شنید از سال فرود
 چه بشنیدیم ما فرمان پاشا
 شدیم آنکه بخت ما کمرش
 چه بدیش گفتیم اگهی پیش
 چه مارا دید زنده خویش فرود
 پس آنکه ز جهان آمد بستان
 پس آنکه در ساری خویش جان
 عطا فرمود بهر سخن ما

زاکل مشرب پیکر که ^{۹۰} بود آن جلوه می آمد ز سکار
 زبان تری کتب یاد کردم ^{۹۱} کین را اندرین استاد کردم
 بر استاد ترکی خوان شد من ^{۹۲} با یک وقت ترکی دان شد من
 روان شد بر زبان کفار ترک ^{۹۳} نماندی بر زمینم کار ترک
 تخم کردن اندر لفظ عرب ^{۹۴} و گرامرستم سوز و چو آب
 بجزاد اندرون بودم کوزه ^{۹۵} بر پاشانسته شاد و میوه
 که آمد قاصدی از شهر شیراز ^{۹۶} کشته شد با ندم آنچه بدراز
 خبر گفت از کیل و مردان ^{۹۷} سبزه یکنای بدون او
 ز آشوب و ز جنگ و قتل و دشت ^{۹۸} جان میگرد در ترکی عیارت
 جهان را این روش با شد پیش ^{۹۹} خاک آنکو کوفی دشت پیش
 روان کشتم از آنجا زونی دیر ^{۱۰۰} بکبر کوک و موصول بر تقدیر
 از آنجا هم بیالاب خورید ^{۱۰۱} بر روزی بهر جای و گریز

در آن

دوران روی سخی بسیار بودیم ^{۹۰} چو گویم ز آنچه مانجا کشیم
 بسی سباب شد تاراج و خوار ^{۹۱} نه آوری در تخبانی عیارت
 همه ره آب شور و طبع و ناخوش ^{۹۲} که طبع از خوردنش کشتی شوش
 پیاده در که و در سنگ بودیم ^{۹۳} بخت خویش و جنگ بودیم
 که آب بعد راحت این چه شکی است ^{۹۴} پس انکام دل این چه شکی است
 بد استیم ما قدر سفر را ^{۹۵} بران دادیم ما حسان سفر را
 بسی فاقه کشت از سنگدستی ^{۹۶} کین باشد خازنه کا و پستی
 بر ایشان روز و شب خور و آرم ^{۹۷} خوش و ناخوش با سستی و کم
 خدا نا که لطف خویش بخش ^{۹۸} بهین چون قادر چون سبب بخش
 ز نزد خنده کار روم مردی ^{۹۹} بهیده کرم و سرور اهل دوی
 حسین آقا بنام آورد دوی ^{۱۰۰} ندیده از زمانه هیچ شوی
 بسی با و خدمت سهراب میراث ^{۱۰۱} با حسان و باب جاده میراث

ز سبیل شادی نشسته اند ^{۹۰} بر پاشان حسن افتد آن
 بر پیش خفت شمشیر سپرد ^{۹۱} برای دشمنانش تیر سپرد
 چه ما آمد سکه و چینه بودیم ^{۹۲} شدیم اینجا و جانی از بیم
 به پیش چاکرانش جا کر خیم ^{۹۳} ای جنبه او اگر خیم
 چه دارا جنبی از قوم خورید ^{۹۴} طلب کرده ز ما حال پرسید
 بدو از سر کشت خویش کشیم ^{۹۵} بر آنچه در کرم و پیش کشیم
 نیز یکش شاه بود تقویم ^{۹۶} ضعیفی بود معیشت ز خیم
 کر خیم و از آن بکام کشیم ^{۹۷} بین آنکه خویش به نام کشیم
 که ازین علم و دانش انیم ^{۹۸} ایاده کیم و انجم بهیم
 چه این بشنید شاهان کشیم ^{۹۹} زجه کرد برادر و نه حال
 سواری داد و جامه داد و ^{۱۰۰} شدت آن به آن سخن داد
 او را زده اندیم آنکه کشیم ^{۱۰۱} خدا بین در میان دار و جان داد

در آن

حسن پاشا چه بشنید آن ^{۹۰} بد بر کشت و آمد چنان عیارت
 بهار و کشت و ملت را پیوست ^{۹۱} بهر بنیاد و آنجا شمشیر پیوست
 از آنجا کرد جعبه شد پیوست ^{۹۲} جهان زوشاد و از آنجا خود پیوست
 بهار گویا در پیش کشیم ^{۹۳} به چه در خوا زمان نزدیک خویش
 و گران مسکن و دایه پیوست ^{۹۴} که بودیم اندر آنجا کشته و پیوست
 نشت کرد بهر یکد بایست ^{۹۵} نقد کرد پیش از آنجا ثابت
 اگر بین فاقه آمد بعد از آن ^{۹۶} کیم بهر سه کشت و صد خویش
 و ای اندر آنجا شاه کشت ^{۹۷} ز پاشا حشر اقبال بر کشت
 رحمت خود را بهر کشت ^{۹۸} با و در جنگ و کیم و کشته
 یکسو لشکر حذر داشت ^{۹۹} و کرم و لشکر و فوج داشت
 زهر و تفک و قوت برداشت ^{۱۰۰} بهر حشر یا آن ران داشت
 بهر لشکر و تاراج خانه ^{۱۰۱} کیم کینان فی اندر خانه

چه پادشاه از محبت زنده گشت
 صاحب را از سر کرد او عزت
 مراش عالی و پادشاه برون گشت
 روان از دیده زان چشم جوی خوش
 جزه یک سرش بر سر
 بر شیم اندر آنجا با سبی جد
 در آن شب از بلا ایرو را بید
 حکیم تا سجد چون ریت
 بی بام و بی دیوار جستم
 که از تاراج و از غنا برستم
 و گزاه بجایش گشت پادشاه
 ازین دنیا می دون حاشا
 کزانی گشت و نزع غلامند
 زبان شد شهر را از جستن بود
 ز هر سو بدیش از دشمن دور
 مبدل شد بقایم آن سوره
 ز هر جانب بی آشوب برخواست
 سده از اندون شد فدا
 ز هر دو دشمن در شهر آشوب
 شد از آن صندان جد لک
 که بر پادشاهم چها نمود
 در اسپه در شهر داجا نو
 بجای گشت و دیگر گشت مسوم
 نشان گشت ز رخاک گفتم

نوی

سده ای جسم بر بنوا گشت
 ز اندر شهر آرام و نه درشت
 بر اسبیل بر دقتی در دم
 حکایت چه شد از انوار معلوم
 سلیمان آنکه بد و بصره سالار
 بشهر از اندون او بد گرفتار
 چه شد بر فتنه و آشوب شیراز
 بر گشتا و بصره آمد او باز
 از آنجا کرد صحنه زرقه
 که سلطان بن برادر گستر
 چه زخم گزیدیم بر بصره
 مذوم و دشمنان را منبر بصره
 و بی پای بصره و دشمن
 چه چاره شدیم که دشمن
 پس آنکه در غل و در بند گشتم
 بشهر دشمنان چندین گشتم
 با قبال و بصره آل عثمان
 گشتن شد با دشمنان مرا جان
 کون چون دشمن در خاک چاند
 هر آنکه به عدوت پاک خواهد
 را گشتم چه فراموشی تو فرام
 گینه بید بهرم از آن جان
 رجا دارم که از بند و نازی
 میندا از آن پشام ساری

چه شد آن عرصه زرقه در دم
 تا که کرد پادشاهش بر آن دم
 ز اسبیل بصره و دشمن
 سلیمان شد ز محبت نوش سر
 از آنجا شد روان به بصره
 جهان را از طالت کرد آباد
 با و بدعت مارا ز شیراز
 چه آمد پیش او بر شیم باز
 چه مارا دید ز خویش شانه
 ز شیراز و کین آنکه سخن را
 دگر از زنا احوال پرسید
 ز هر دو آنکه از حال پرسید
 بکشیش سر سره تفت خوش
 فاندیم هیچ تنان ارگم پیش
 بیایم گشت آنکه باش خرم
 به پیش من نداری ابرو کم
 بیداد از اندون به پیش خلیل
 ز هر چه یک با بدست حاصل
 ز دستم زرقه بصره کرد و خسته
 در آنجا دولت و پادشاه
 بر سلطان مرا عزت نمیداد
 فداوان دولت آنجا
 این مع بر نخست بود مارا
 که جاری شد آنکه ابر را

نوی

ز دولت چه که تا بدیم باری
 ز دیده اشک حسرت زشت چون
 ز غنیمت سوی و نزع در نویم
 از آن کرده کین شان بودیم
 بهورت رشت با هم گشت خاتم
 فزادان شد که می پیته دارم
 چه این بسینه کشت شیراز
 کین دشمنان که رایت از آنراست
 تا ندیم بر خرچی بس زرقه
 عطا کرد و روان کرد بی هم
 ز فرمانش بصره بود عامل
 سیرالیدی براد نبوت کامل
 که ایشان را روان کن بهورت
 بد از آنچنان باشد
 بصره آمدیم آنکه زلفند
 در آن آنچه دیدیم چون گنم با
 چه از بصره او در حله رسیدیم
 ز غنیمت از رزق کشنی ندیم
 روان گشتم و در برده نهادیم
 بکشتیان زبان تا بصره دارم
 چه در زرقه از آنجا دور گشتم
 ز گرمی سخت مار بخور گشتم
 ز حله تا بصره چون رسیدیم
 بر یک گرم چون ما پی رسیدیم

زبان از تشنگی کرده صد بار
شد آب و زمین و باد چون مار
بر کما خون چه در جاب کرده
تن از حس و جان چنان گشته
در آتزه باد که با جود بسته
و یا بد آتش از بند بسته
ره باز در آن و بهشت خوش
بشماره شنیدیم و بهشتش
که گریه شد از آتزه سوی کاوش
که بود از دست دیوان سبزه
ز گرمی در دود مندل چواید
به آتش سرکاری از خداوید
ز بی آبی اگر اکثرت پیاب
شده پیاب با در خانه آب
بشماره برستم گریه شنیدیم
ولی بر خوشتر از چشم دیدیم
مناب مصری کوشم شنیده
شنیده کی بود مانند دید
شنیدیم و دیدیم این برید
کجا دیده بود همچون شنیده
خسارتها در آن رکعت سپاه
نیکویم ز ترس طول کشار
بجسره آمدیم و جای کردیم
در پنج راه راحت رای کردیم

پیرالدلی

پیرالدلی بر حاکم رسیدیم
چنان چنان کشته بد پاشیدیم
پس آنکه سوی سورت رشتیم
بکشتی اندرون آنکشتیم
پس از مایه انداختی رسیدیم
سورت از غم غرت رسیدیم
ببار سپید روز و مرداد
سورت اندرون کشتیم و نشاد
سینه چیل و نه بالف و مایه
زیر دانه خستین بر چشمت
انداز از آمدن از ایران به بند سورت و سبب آمدن به بند ریشی که
سورت چونکه از بصره رسیدیم
و بهیشت بهیشت رسیدیم
بر او مله کرده پس کتوب اهل
نوشته اند و بد آنچه احوال
که در سورت بغض پاک داد
رسیدیم و متا کرده هر کار
هر آن کاری که دل خواست شد
بی شد راست گریه شنیدیم
کنون باشد در آن شوق بدار
بدیدار تو باشد دل طلبکار
اگر باشد سورت آمدن زود
مرا دیکر سبب بد راه پیمود

چه نامه شد و بهیشت بهیشت
پس آنکه پاسخ نامه چسبید
که در منشی مرا بد کون
سورت بهت ممکن آمدن زود
شما اینجا اگر آید بهیشت
که خواهش را بدین صبر شد
چه شد این خوانده در کشتی
بسی سورت رشتیم
چه نامه رشتی بود اب و اند
بمنشی آمدن شد این بهانه
خدا ای کو زمین و آسمان کرد
نمان پیدا از نمان کرد
سبب از بهر سبب کرده است
اگر از بد اگر از خوب کرده است
ز سورت چون بهیشت رسیدیم
و بهیشت را آستان دیدیم
پس از چندی یکدیگر کرد
موزه گشت و شد چندین معاکات
پس آنکه خانه تعیین نمودیم
خدا رشت کرد و نمودیم
سورت کرد دل چو است و فرشت
چشمه منشی ما را و طر شد
بر این نقد بر حق و دلش شد

پیر

به روح اصلا بیکار رسیدیم
مکر از دور او آورش شنیدیم
انداز توطن نمودن در منشی سبب کیفیت آن گوید
سبب آن که بهیشت سرفراز
ز بهیشتان منشی بود مزار
بجاء در تبه از هر کس زیاده
درا این و ز خیری کم مزار
بد دولت بر تو از نام برتر
هر خوبی که کویم هست در جز
بهت هست کوئی منشی
مزار و کار چینه کار منشی
ز بس نیکی شده مشهور آفاق
بنام نیکی او از دیگران طاق
همیشه شاد او از کشت اقبال
شکسته فتحه هید و آمال
هر آنچه نیکو او خواهد آفاق
رسد از دولت و اقبال پیش
سخن الطبع و صاحب رای دانا
بفضل نیک و کار دین توانا
او بهر معیت و دین دارنده
بدین برستان چون زداورده
خدا کوئی چند جوی و خداوشت
کج دشمن بصدق و هفت است

۹۰۱ منال دین از سر بسوزد و تاب
 شد داد و دخل دین را آب
 عروس دین از پیرایه درکت
 چسبی که مرصع با کمرکت
 خور دین از افش ز کشت پرک
 ازوشه روش اندر دین او
 همیشه سپهر و دین درشت
 ازوشه روشن آئین درشت
 بجان دول همیشه بده بخت
 سستی بد به دادی مرد بهین
 چنین خواند از ازل تو شیرین
 که با داد جا و منزل در جانش
 چسب باشد قوی باز در فرزند
 خدایش داد و دوزخ دیند
 همیشه با شش و آرام و بادیر
 خلیق و دانش و داد و دستیر
 بسی با وصف نامش کوشش است
 بن خرد و بدانش سخت است
 کسین اورمزد یاران خلق را گن
 سرش در مردمی برتر ز مردان
 چنان میخواست آن نیکو بخت
 کند از تو یکی شش و در هم
 شهر منبئی جانی بسازد
 که بجا سر در خور برتر از او
 نه کن

۹۰۲ شاد آتش بهرام آتجا
 رنق جویند خلقان کام بجا
 ولی در پهنه اندر مردین
 بند شخصی که باشد لایق آن
 بنا کردن ز نو آتش تواند
 ز آقا زو ز انجاش بلاند
 چنان چون حکم دین در آتجا
 بران بر حسبکی آکا به
 چه از ایران بمسبائی رسیدیم
 بایران راه دین بسیار دیدیم
 بیایستی بدست ما شاین کا
 چنین بود از ازل زمان
 بدل اندر به برادران بودید
 که بعد از مرگ ما نام جاوید
 بدینا جاودان بودن شاید
 بدینا نام جاویدان نباید
 منال آرزو کردید پر بار
 که از نماند یا انجام آن کوکا
 چه دادی را بدل میسر بود
 خدا ارفع خود امیش آمو
 بنزد باب من شخصی فرستاد
 با دین آرزو بد کرده او یار
 که اندر دل بزرگ میدارم
 بیزدان بزرگ امید دارم

۹۰۳ یکی آتش که خواهم بنا کرد
 ستایش کا خلقان خلک کرد
 در اینجا آتش بهرام شام
 بجای ز بران مر جانش نام
 زمین کج هست از تو رنج برون
 پستان رنج باشد کج برون
 زمین ز از تو باشد بهمانی
 کند مر جند اکا ر خدای
 که از دست تو یا جان بخت
 ازان باشد مراد هم ترانم
 بر آس و عین کشت در جوش
 بجا دین چسبید و دی شانش
 چه آری می افت انگه آن کوکا
 برای جامع جمی جستجو کرد
 یک میلی شهرش بود با
 بدل خردوس را از رنگان با
 چو لاله در جگر بود صد داغ
 چنان جانی ارم کی دید ده جوا
 جنازه کشته از حضرت بجا
 درخش بیکه کاشید
 سرش را شرط بر هم بند
 درخش بیکه بالا برده شش
 سماک اهل ازل از درخش
 دلی

۹۰۴ ز کلمه دوش بو خلقون نشین
 بهر کوشه هزاران پشین
 بهر کجایم بهار شش جرجی
 کل و سنبیل به برودن و چپ
 در اینجا جای آتش کردینا
 که کس دیگر چنان بنیاد نهاد
 زهی آن نسل و بخت قبیل
 که کشته کعبه مقصود آمال
 چنان دلکش مکانی کس ندید
 ز کوشش آنس چنان جانی شیند
 دروشش پر از آسایش چوب
 بروش چون فلک در اوج
 مکان بهر مردان خدا این
 شد و شد قبله کا جمع بین
 بهر دو کوی روش از خود وقت
 جزو نین راکشته کوی نشین
 بشیرینی است از قصرین
 که آن از بهر دنیا بود و این
 چه شد انجام انجالی عات
 دل حله برین شد زو بغارت
 با تصواب بهر نیان نیکه
 که اندر منبئی بود و سرور
 یکی حبشید مودی آن کوکا
 میان انجمن تا بان چو کوکا

منه تا بهائی بن بهرام داد که یزدان باد اورا یارو یارو
و کردار داد ای روز مغفور رشید و کاروان دانه و پو
مین مالک کسین بهمن دورا خرمند و شیوارو توانا
منو بهرامین چون آن مگویم که باد اورا جانش کام و آرم
و کرد حبل ز بهدین در ستود تمام انجمن زین شاه و سرور
در آن خرم مکان کشت جان همه را زین خوشی خوش بودگان
باده فرودین و غمدهم روز که خوانندش سرش پاک فرود
ز سال یزد جردی با شعیب من گفت چنسن پیشک پر
برون آمدندش و بزم تو بشمار و بهین با پیش و آرم
چنان چون بود واجب درون شد آنجا آتش بهرام تقیین
بدینا حبس که کشیم ازین در بگویم بعد ازین ترکیب آذر
که کشیم چنان با پیشک چگون آوردن و بروی چه خواند

پدر

چند تقیین بنام تقیین داد بدینا بنده شد آن پای آزاد
مرا این بر سر گذشته قصه پیش بنظم اورا و آتش کردم سبب پیش

منت الکتاب

بعون الملک

هر که کند خدمت

شواکه

احدائی

هر که کند خدمت این کتاب فرخش با دشمن جلد

منت که به نالملک و اب جلد

باجانب و شیر و غم صورت

پدر مش

